

مارکس و انسان-۲

مارکسیسم غلبه انسان بر طبیعت

ترجمه و تالیف - جعفریویا

اندیشمندانی مانند چارلز داروین، کارل مارکس و زیگموند فروید انسان را چون حیوان یا ماشینی توصیف می کنند که در حال تکامل در جهانی است که نیروی انسانی در آن اثری ندارد.

سند "انستیتوی کشفیات سیاتل"، انستیتوی وابسته به راست مذهبی ایالات متحده امریکا - ۱۹۹۹

مارکس بدون هیچ تردید ماتریالیست بود. یعنی به يك جریان کهن فکری معتقد بود که ریشه آن به دوران باستان و فلاسفه‌ای مانند دموکریت و اپیکور باز می گشت؛ دو فیلسوفی که رساله دکترای مارکس درباره فلسفه آنان بود. فلسفه ماتریالیستی بعدها در اروپا از جمله با هلسیوس و لامتری و اسپینوزا و فویرباخ ادامه یافت. از نظر این فلسفه طبیعت تنها واقعیت موجود است و شعور انسانی چیزی نیست که از بیرون و جهانی ماورایی آمده باشد، بلکه کارکرد مغز و بنابراین خاصیت ماده است. آیا داشتن چنین عقیده‌ای بدان معناست که ماتریالیسم او ساده نگرانه بود؟ که همه چیز و از جمله اندیشه انسانی را جزیی و متغیری از طبیعت می‌دانست؟ آیا مارکس معتقد بود که انسان در زیر سلطه قوانین ماده است بدون آن که ابتکاری از خود داشته باشد؟ کم نیستند شمار کسانی که چنین ادعایی دارند.

مارکس بسیار پیش از سال‌های ۱۸۶۰، یعنی زمانی که با کشفیات چارلز داروین درباره چگونگی تکامل انسان آشنا شد، به این نتیجه رسیده بود که انسان نتیجه تکامل طبیعت مادی و بنابراین شکلی از ماده است بدون آن که نیرویی برین و ماورایی روحی در او دمیده باشد. در "دست نوشته‌های ۱۸۴۴" - که همانگونه که از نامش پیداست دستنوشته‌های باقی مانده از مارکس مربوط بدان سال است - مارکس که تحت تاثیر ماتریالیسم و آتئیسم فویرباخ بود تاکید می‌کند که انسان ریشه در طبیعت دارد و به همین دلیل برای رفع نیازهای خود و برای آنکه زنده بماند وابسته به آن است.

مارکس می گوید که انسان جزیی از طبیعت است و طبیعت "بنیاد" هستی اوست. انسان بواسطه نیازهایش که باید آنها را از طریق طبیعت برطرف کند در يك وابستگی بنیادین نسبت طبیعت قرار دارد و با آن در يك رابطه دائمی است تا زنده بماند. بنابراین طبیعت در واقع ادامه اندام انسان یا "جزء ناپیوسته" اندام انسانی است که از این لحاظ نه تنها زندگی فیزیکی و جسمانی او بلکه حتی زندگی معنوی انسان نیز به طبیعت وابسته است. انسان يك "روح خالص" نیست که چشمی و بدنی را برای تجلی این روح یا بیان این روح قرار داده باشند، بلکه سراسر ماده و در همه اعمال خود تابع قوانین ماده است. مارکس حتی آنجا که در کتاب "ایدئولوژی آلمانی" (۱۸۴۵) یادآوری می‌کند که انسان، در مسیر تکامل، از طریق فعالیت تولیدی توانست خود را از دنیای حیوانی جدا کند، باز هم تاکید می‌کند که این "گام به پیش" از آنجا ممکن شد که "ساختمان بدنی" انسان امکان آن را داده بود. بنابراین نزد مارکس يك بُعد طبیعت‌گرایی بسیار نیرومند وجود دارد که نفی آن یا سرپوش گذاشتن بر آن یعنی تحریف ایدئالیستی اندیشه‌های وی و انکار موضع فلسفی ماتریالیستی مارکس که او را به سنت بزرگ ماتریالیستی تاریخ انسانی پیوند می‌دهد.

اما همه اینها يك جنبه از دیدگاه جامع مارکس نسبت به انسان و تحول است و اکتفا به همین مقدار و تقلیل اندیشه‌های مارکس در همین اندازه تحریف دیگری است که به معنای فراموش کردن آن است که تا چه اندازه ماتریالیسم مارکس خلاق و نوین است، تا چه اندازه این ماتریالیسم متوجه نقش پراتیک و تاریخ است و او چگونه حساب خود را از هر نوع نگرشی که بخواهد انسان را تنها به جنبه زیست شناسانه و طبیعی آن تقلیل دهد جدا می‌کند. مارکس در تزهایی که در نقد لودویگ فویرباخ - آخرین نماینده فلسفه کلاسیک آلمان - نگاشته، از فلسفه ماتریالیستی کلاسیک و فویرباخ درست از همین جنبه انتقاد می‌کند. مارکس ابتدا فویرباخ و ماتریالیسم کلاسیک را از جهت ندیدن نقش پراتیک انسانی مورد انتقاد قرار می‌دهد. به گفته وی فویرباخ واقعی و محسوس را همان چیزی می‌بیند که اکنون در برابر ماست و ما آن را می‌بینیم و درک می‌کنیم. یعنی برای فویرباخ واقعی و محسوس همان چیزی است که بطور پاسیو و انفعالی در برابر ماست و نه اینکه این واقعیت خود محصول فعالیت انسانی است. زیرا فویرباخ فقط کار فکری و تئوریک را ویژه انسان می‌داند و پراتیک انسانی را نادیده می‌گیرد. بدینسان فویرباخ درک نمی‌کند که پراتیک انسانی خود سازنده واقعیت است و انسان با عمل مشخص خود بر روی واقعیت تأثیر می‌گذارد و از این نظر واقعیت محسوس یا طبیعی بنوبه خود وابسته به انسان است. مارکس نتیجه می‌گیرد که بنابراین واقعیت محسوس یا طبیعی يك امر ثابت و منفعلانه نیست، بلکه يك امر پراتیک است و این پراتیک جنبه‌ای است که انسان وارد طبیعت کرده است. اما مسئله فقط این نیست. به گفته مارکس ماتریالیسم کلاسیک و فویرباخ نقش تاریخ را در توضیح انسان نادیده گرفته است و آنجا نیز که به نقد مذهب می‌پردازد، در حالی که خود را ماتریالیست می‌داند از ماهیت انسان يك درک "تجریدی" و غیرتاریخی دارد. فویرباخ انسان را درون يك جامعه، درون يك مناسبات اجتماعی، درون يك تاریخ در نظر نمی‌گیرد، بلکه برای او ماهیت ثابت و تجریدی قائل است. در حالی که ماهیت انسان يك امر طبیعی و تجریدی نیست بلکه در پیوند با مناسبات اجتماعی مدام تغییر یافته است. هرچند انسان توسط تاریخ و جامعه مشروط شده است اما تاریخ و جامعه نیز بنوبه خود وابسته به انسان است زیرا انسان است که مناسبات اجتماعی را بوجود آورده است.

این جنبه دوگانه پراتیک و جامعه است که مارکس را از طبیعت‌گرایی ماتریالیسم کلاسیک جدا می‌کند، ماتریالیسمی که انسان را تنها در طبیعت که موضوع علوم طبیعی است محصور می‌کرد. از نظر پراتیک انسان يك موجود فعال است و چنین نیست که تنها وابسته به طبیعت باشد بلکه از طریق کار خود بر طبیعت اثر می‌گذارد. این کار خود در پیوند با تاریخ علوم و فنون است. برخلاف حیوان که مواد حیات خود را مستقیماً از طبیعت برداشت می‌کند و از این نظر در وابستگی مطلق نسبت به طبیعت قرار دارد انسان ابزارهای حیات خود را تولید می‌کند و این ویژگی او را برای همیشه از جهان حیوانی جدا می‌کند. البته حیوانات نیز از جهاتی تولید می‌کنند اما به شیوه‌ای غریزی و در محدوده نیازهای طبیعی‌اشان. تنها انسان است که به شیوه‌ای آگاهانه (که البته به معنای آزادانه نیست) و در ورای نیازهای طبیعی خود تولید می‌کند و این نیازها را بطور تاریخی گسترش می‌دهد و ابزارهای بازتولید خود را بوجود می‌آورد و بدینسان زندگی جسمانی و فیزیکی خود را خود تولید می‌کند. انسان طبیعت را تابع خود می‌کند نه اینکه تنها تابع قوانین طبیعت باشد. بویژه در اینجاست که انسان يك "جهان فرهنگی" را می‌سازد که هرچند با عزیمت از داده‌های طبیعت است اما حیات خود را به عرصه‌ای می‌کشاند که آنتونیو لابریولا - فیلسوف مارکسیست ایتالیایی ابتدای سده بیستم - آن را "عرصه مصنوعی" و انسان ساخته تاریخ می‌نامد. عرصه‌ای که هیچ علم زیست‌شناسانه نمی‌تواند آن را، یا به تنهایی آن را، توضیح دهد.

از اینجاست که تاریخ آغاز می‌شود که جنبه و بعد دیگر ماتریالیسم مارکس است. اگر کار وجه مشخصه رابطه انسان با طبیعت است، شکل‌های تاریخی آن تغییر می‌کند و این تغییرات "طبیعت" انسان و سرشت او را تغییر می‌دهد و توانایی‌ها و ظرفیت‌هایی را که در ورای توانایی‌های طبیعی اولیه در او خفته بوده است بیدار و فعال می‌کند و گسترش می‌دهد. همانطور که مارکس در "دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴" می‌نویسد تاریخ صنعت بدینسان به "دفتر گشوده توانایی‌های بنیادین انسانی، به روانشناسی انسان مشخصا موجود" تبدیل می‌شود. انسانی که نمی‌توان آن را در يك طبیعت و سرشت ثابت محصور کرد که فقط زیست‌شناسی بر راز و رمز آن آگاه است. بدینسان است که سخن مارکس که ماهیت انسان امری ثابت و تجریدی نیست بلکه مجموعه مناسبات اجتماعی است بهتر درك می‌شود. ماهیت انسان برخلاف آنچه ماتریالیسم کلاسیک می‌پنداشت از طبیعت بیرون نمی‌آید بلکه از جامعه بیرون می‌آید. جنبه طبیعی پایه ماهیت انسانی نیست بلکه این مجموعه مناسبات اجتماعی است که ماهیت و طبیعت انسان را می‌سازد.

این نکته باز هم بیشتر روشن می‌شود زمانی که به عرصه آگاهی انسانی پا می‌گذاریم. آگاهی انسان در همه اشکال آن اعم از مذهبی، اخلاقی، ماورایی و غیره همه ناشی از زندگی و هستی اوست. اما این زندگی يك زندگی پراتیک، يك روند تولیدی است که خود انسان‌ها سازنده آن هستند و در تاریخ جایگاه مشخصی دارد. درست است که مغز انسانی، پایگاه آگاهی انسان، مشروط به طبیعت و زندگی طبیعی است که زیست‌شناسی آن را بررسی می‌کند و از این نظر طبیعت نوعی "بستر" شعور انسانی محسوب می‌شود. (یعنی بدون طبیعت این مغز و این شعور و آگاهی انسان نمی‌توانست وجود داشته باشد.) اما محتوای آگاهی انسانی ربطی به طبیعت ندارد بلکه امری اجتماعی است و تاریخ آن را معین می‌کند. این آگاهی با تاریخ تغییر می‌کند و در نتیجه با عمل انسانی و اثر آن بر روی تاریخ محتوای این آگاهی نیز تحول پیدا می‌کند.

بنابراین از نظر مارکس اگر انسان موجود طبیعی است، يك "موجود طبیعی انسانی" است که می‌تواند بیاندهش و طبیعتی را که بدان وابسته است تغییر دهد و بویژه فعال و سازنده تاریخی است که از خلال آن خود را می‌سازد. تاریخ جای او و شناسنامه واقعی اوست. اگر مناسبات بیرونی بر انسان اثر می‌کنند، این تاثیری "ماورای انسانی" و خدشه‌ناپذیر نیست، زیرا که خود انسان در بخشی ایجادکننده این عوامل بیرونی است و در هر حال می‌تواند این عوامل بیرونی را که بر او اثر می‌گذارند بشناسد و آن را تغییر دهد و اصلاح کند. پراتیک انقلابی در همین جا معنا و ضرورت پیدا می‌کند. اگر انسان یکسره وابسته به طبیعت بود، انقلاب اجتماعی دیگر چه هدف یا ضرورت یا فایده‌ای داشت؟ بنابراین ماتریالیسم مارکس بسیار دور از يك ماتریالیسم مکانیست است که انسان را به يك ماشین زنده ولو پیچیده تقلیل می‌دهد یا او را زاده يك شرایط تاریخی بداند که به کل از انسان مستقل است. این ماتریالیسم به واسطه دقت و توجه آن به پراتیک و تاریخ برعکس به ما یاری می‌کند آنچه بارزه سرگذشت پر ماجرای انسانی است بهتر درك کنیم.